



Subversive

He was the light
He was the dark
He was the pain
He was the affliction
He was the agony
He was the nightmare
He was the tragedy

The light in my darkness
The Relief for my pain
The water on my Rage fire
The ointment for my suffering
The Courage to overcome nightmares
The Heat on My Cold Body
The Tattoos on my scars

My Peace
My Rage
My Smile
My Freedom
My light
My Breath
My sense of humor
He Was In me
He Was ...

Me
I
Didn't Know...





By

MYURA HOORAM

Hooram.BTS@gmail.com

THE SUBVERSIVE

SEASON ONE

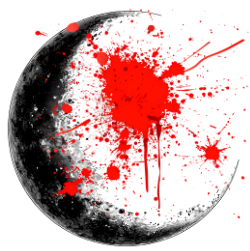
BLOODBORNE

واژگون

بارت‌نامه

با نگاهی شوکه شده به منظره‌ی روبه‌روش خیره بود و نمی‌دونست باید دقیقا چه واکنشی از خودش نشون بده، البته این موضوع فقط درمورد اون صدق نمی‌کرد بلکه همه‌ی کسانی که در اون لحظه تو اون مکان حضور داشتن هم به همون شکل سرجاشون خشک شده بودن و صدایی از هیچ‌کس در نمیومد.





در مقابل نگاه‌های خیره و متعجب پسرا فقط ته هیونگ بود که با لبخندی پهن دور اتاق قدم می‌زد و از نمایشی که ساخته بود لذت می‌برد. به چاقوی بلند توی دستش خیره شد و همینطور که باهاش بازی می‌کرد گفت: خب جیمین ... تصمیمت چیه؟

جیمین درست روبروی وسط ترین ستون توی اون سالن بزرگ ایستاده بود و به کسی که با دستای بسته به ستون سنجاق شده بود خیره و با خشم نگاه می‌کرد که ته هیونگ کنارش ایستاد و دستشو دور شونه‌اش انداخت، قدش ازش بلندتر بود پس به سمتش سر کج کرد و ادامه داد: فقط واسه تو آوردمش اینجا

چاقویی که توی دست دیگه‌اش بودو به سمت پسر کوچیک‌تر گرفت و خندید، جیمین نگاهشو از منزجر کننده‌ترین فرد زندگیش گرفت و به چاقوی بین دست ته هیونگ خیره شد که یونگی سریع جلو اومد و گفت: داری چی کار می‌کنی؟ اینکارو نکن جیمین با نگاهی پر از سوال به سمت یونگی سرچرخوند و گفت: یعنی حقش نیست بعد از این همه عذابی که کشیده یه طعمی هم از پیروزی بچشه؟

یونگی دستشو کنار زد و اونو از جیمین جداش کرد سپس گفت: نه اینطوری ... دستاشو بالا گرفت و چند قدم عقب رفت و همونطور که دسته‌ی چاقوشو بین دو انگشت اشاره و شصتش گرفته بود و می‌چرخوند کناری روی زمین پرتش کرد و گفت: پس چجوری؟ جنگ کوک جلو اومد و بازوشو کشید به سمت خودش و گفت: داری چه غلطی می‌کنی روانی؟ اینجا چه خبره؟

خندید و گفت: بهت که گفتم کارمون به هم ربط داری



جونگ کوک : یعنی تو به خاطر ما رفته بودی کلاب شی هون؟

سر تکون داد که جونگ کوک با تعجب ادامه داد : یعنی چی؟ اما چرا؟

انگشتشو کنار پیشونیش گذاشت و خارش بهش داد سپس جواب داد : مهمه؟

نامجون مداخله کرد و گفت : الان همه افرادش می ریزن اینجا ... به این راحتیا نیست

ته هیونگ : واسه من هست

دوباره اون چهره‌ی وحشی و متفاوتی که جونگ کوک به خوبی می شناختش روی صورتش

نشست و به سمت شی هون که زخمی و خون آلود به ستون بسته شده بود حرکت کرد و با

قدمای بلند به مسیرش ادامه داد، در لحظه سلاحشو از پشت کمرش بیرون کشید و روی

پیشونیش گذاشت، پسرا با نگرانی بهش خیره شدن که هوسوک داد زد : چی کار می کنی

دیوونه ... اگه بفهمن می ریزن سرمون

ته هیونگ : اگه اونو من حلش کنم چی؟

جونگ کوک عصبانی داد زد : ما آدم کش نیستیم

به سمتش سرچرخوند و با نگاهی ترسناک گفت : من می کشم

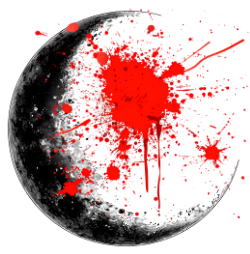
یونگی : کافیه ... دیگه بسه جیمین حالش خوب نیست

پسرا با نگرانی به سمتشون رفتن که یونگی بازوی جیمینو که رنگش پریده بود گرفت و

کمکش کرد روی صندلی آهنی کنار سالن بشینه، دستشو کنار موهایش کشید و گفت :

خوبی؟ چیزی می خوای؟ آب می خوری؟





جیمین : نه نه ... خوب می‌شم یکم بهم زمان بده لطفا

سوک جین : بذار یکم راحت باشه ...

جونگ کوک به سمت ته هیونگ رفت و یقه‌اشو بین مشتاش گرفت و به سمت خودش کشیدش سپس گفت : داری چی کار می‌کنی؟ اون بچه به اندازه‌ی کافی حالش بد هست چرا می‌خوای بدترش کنی؟

خیره و بدون واکنش خاصی نگاهش می‌کرد که با لحنی عصبی گفت : یه بار برای همیشه وقتشه تمومش کنه این عذابو ... هرچی سخت‌تر بهتر لااقل خوب می‌دونه این آخریشه و دیگه لازم نیست تو تک‌تک ثانیه‌هاش و نفساش حسش کنه و تو رویاهاش کابوسشو ببینه دست پسر کوچیک‌ترو از یقه‌ش جدا کرد و به سمت بقیه چرخید و داد زد : چی بهت گفته بودم جیمین یادته!!؟

سر بلند کرد و با چشمای لرزون و نگران بهش چشم دوخت که ته هیونگ ادامه داد : من اگه اینجام فقط به خاطر توه ... ولی تو اگه الان اینجایی چون خودت می‌خواستی، تو می‌دونستی چی قراره جلو راهت باشه پس بلند شو و خودتو جمع کن ... دیگه ترس و فرار و قایم کردن دردا تو اون قلب سنگینت بسه بیا تمومش کن، قسم می‌خورم هرکاری بخوای می‌کنم تا فقط تموم شه نگران هیچی نباش بعدش با من ...

پسر کوچیک‌تر بی‌اختیار مشتشو در هم فشرد و از روی صندلی بلند شد، جونگ کوک که هنوز به ته هیونگ خیره بود نفسی گرفت و از شنیدن حرفاش حس خوبی رو توی قلبش



احساس کرد پس دیگه حرفی نزد و به سمت جیمین سرچرخوند و منتظر شد ببینه تصمیمش چیه.

متقابلا بقیه پسرا هم حرکتی نکردن که جیمین به سمتشون قدم برداشت و حالا که جرأت بیشتری پیدا کرده بود و حرفای ته هیونگ توی قلبش رنگ بیشتری گرفته بود نزدیک شی هون که با دهن بسته فقط می‌تونست نگاه پر از خشمشو بهش بدوزه ایستاد.

در سکوت با نفرت بهش خیره شد و در حالی که ته هیونگ رو مخاطبش قرار می‌داد گفت : تو بودی که او شب باهاش حرف می‌زدم درسته؟

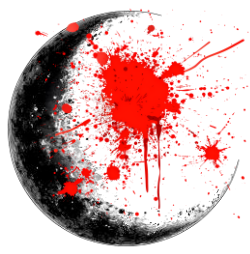
بی‌اختیار نگاهشو ازش دزدید و سکوت کرد که جیمین ادامه داد : ممنونم ... تو هر دفعه بهم جرأت دادی ولی من هنوزم نمی‌تونستم خودمو قانع کنم که می‌تونم از پیشش بر پیام ته هیونگ : بر میای ... دیگه درنگ بسه

به سمت شی هون سرچرخوند و ادامه داد : اگه ازم بخوای همین الان ماشه رو میکشم جیمین فشاری به لباس وارد کرد و مشتش در هم فشرد که یونگی کنارش ایستاد و دستاشو توی جیب شلوارش فرو کرد و گفت : این دفعه منم پشتشم

نیم‌نگاهی بهش انداخت و گفت : هیونگ

یونگی بهش لبخند زد و دستشو روی شونه‌ش گذاشت و گفت : ته ته برامون جمعش می‌کنه دیگه ... درسته؟





پهن خندید و گفت : صددرصد ... فقط تو حال زندگی کنید پسرا .. بعدشو من خودم حلش می کنم اصلا بهش فکر نکنید

یونگی : ولی بازم تویی که باید تصمیم بگیری جیمین

پسر کوچیک تر ابرویی بالا داد و بعد از سکوت کوتاهی گفت : من مثل این نیستم .. من نمی تونم کسیو بکشم که حقشه بیشتر از مردن عذاب بکشه .. این آدم براش خیلی تنبیه آسونیه به راحتی مردن .. میخوام زجری که من کشیدم بکشه و بفهمه دنیا شاید به همه آسون نگیره ولی کارما یه روز حتما خرخره تو می چسبه .. می خوام کارمای این حرومزاده من باشم

بهش نزدیک تر شد و گفت : می تونی کمکم کنی ته هیونگ؟

نفس عمیقی کشید و بعد از مکث کوتاهی تفنگشو پایین آورد و گفت : چرا که نه ؟
جونگ کوک بی اختیار خندید و گفت : واسه اینم برنامه داشتی؟ فکر کردم فقط آوردی اینجا بکشیش؟ طبق معمول

ته هیونگ : اگه طرفش من بودم که حتی تا اینجا هم نمی رسید .. طبق معمول
سلاحشو پشت گمرش گذاشت و ادامه داد : ولی رئیس جیمینه و راستش می دونستم که همچین آدمی هرگز فکر کشتن کسی رو نمی کنه حتی بدترین آدم تمام زندگیشو
یونگی : تو این زمان کوتاه خوب مارو شناختی انگار؟

ته هیونگ : عی بگی نگی ... موضوع اینه که شما هنوز ته ته رو نمی شناسید

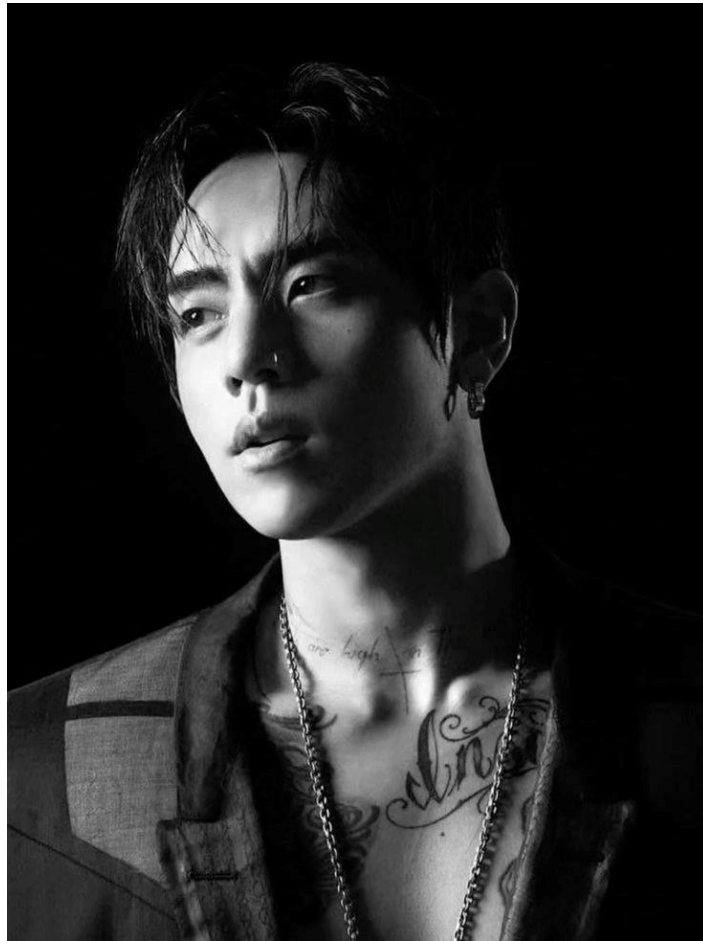


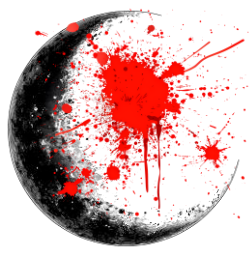


هوسوک : خب حالا چی؟

ساعتشو بالا آورد و بعد از کمی بررسی توش گفت : میریم مرحله‌ی بعد بویز

پسرا با تعجب به هم خیره شدن و سکوت بر تمام فضای اتاق حاکم شد، مدتی گذشت و همه نگاهاشونو به هم پاس می‌دادن که در آهنی و داغون خرابه ای که توش بودن محکم باز شد و به دیوار پشتش برخورد کرد، صدای بلند در همه رو به خودشون آورد و در لحظه پسری با قد بلند و استایلی تمام مشکی وارد شد.





اما چیزی که بقیه رو متعجب کرده بود حضور اون پسر نبود بلکه افراد زیادی بود که پشت سرش با فرم خاصی شبیه به اسکواد^۱ یگان ویژه با تفنگ و ماسک وارد می شدند.

ته هیونگ از راه دور دستشو شبیه به تفنگ به سمت پسری که جلوتر از بقیه وارد شده بود اشاره گرفت و سرکج کرد، سپس گفت : بنگ ... ولکام مستر ایان^۲

پسر که انگار نامش ایان بود از حرکت او خندید و همونطور که دستاشو توی جیب شلوار مشکی رنگش فرو کرده بود به سمتش رفت و جواب داد : بازم گرد و خاک کردی که؟

صاف وایساد و گفت : بده برات آدم بدارو می گیرم و تحویل میدم گروهبان؟

دستی که پر از تتو بود به سمتش دراز کرد و بعد از دست دادن باهانش بغلش کرد و گفت : نه والا فقط کاش زودتر خبر می دادی

دستی به گردنش کشید و گفت : دقیقه نودی شد دیگه

بعد از جدا شدن ازش سر خم کرد و از کنارش به گروهی که همراهش بودن خیره شد و ابروهاشو بالا داد و گفت : لازم نبود لشگرکشی کنیا

ایان : اگه قرار بود واقعی باشه و فرمانده باور کنه لازم بود یکم فیلم هندیش کنیم

ته هیونگ دستشو به سمت شی هون دراز کرد و گفت : تقدیم با عشق

ایان : فایلو دریافت کردم و بقیه بچه ها در راهن تا بقیه رو جمع کنن

جیمین بی اختیار جلو اومد و گفت : کلاب مخفی؟

¹ Squad

² Ian





ایان : اولین گزینه ست ... الان دیگه قاضی هم طرف ماست پس نگران نباش نمیتونه در بره

ته هیونگ : و اون نماینده ی آشغالی که پشتشه؟

ایان : با چیزی که تو بهش نشون دادی .. از ترسش دیگه سمت اینم نمیاد چه برسه به

این که بخواد بگه پشتشه یا حتی می شناستش

جونگ کوک : نماینده ی مجلس؟

ایان : پس فکر کردی چی باعث شد این عوضی با این کثافت کاریاش بازم بتونه به اینجایی

که الان هست برسه؟

ته هیونگ : نو پرابلم اونم از ترس جون پسرش و شهرت خودش هیچ کاری نمی کنه لاقل

دیگه نه

ایان بلند خندید و گفت : با دیدن تو قطعاً تخمشو نداره که کاری کنه

ته هیونگ : من فقط از اسم یکی گنده تر ازش استفاده کردم

ایان : یعنی می خوای بگی تو اصلاً ترسناک نیستی؟

دستاشو کنارش بالا گرفت و تعظیمی کرد سپس صاف ایستاد و گفت : من خوشگل و جذاب

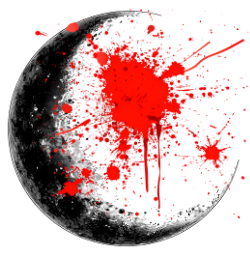
شاید باشم ولی ترسناک نیستم

ایان : باز رفت رو کانال تعریف از خود

ته هیونگ : حقیقتیه که باید به زبون آورد دیگه برادرم

ایان : خيله خب مستر تو درست میگی ... حالا برو کنار بذار اینو جمعش کنم





سپس اشاره‌ای به افرادش کرد و اونا به سرعت به سمت شی هون دویدن تا ازونجا ببرنش
بیرون که ایان به سمت پسر اداامه داد : شمام بهتره زودتر برید چون اگه کسی غیر از من
برسه اینجا و شمارو ببینه قطعاً دستگیرتون می‌کنه

نامجون : پس می‌دونی ما کی هستیم؟

ایان : قطعاً من بدون برنامه و اطلاعات جایی نمیرم ولی این دفعه به‌خاطر ته هیونگ
استثنا قاعلاً میشم پس برید

سوک جین : بریم

جیمین : امیدوارم واقعا به سزای اعمالش برسه

ایان : نگران نباش به لطف ته هیونگ جایی برات رزرو کردیم که توش حسابی قراره بهش
خوش بگذره

به سرعت به سمت ته هیونگ چرخید که پسر بزرگتر چشمکی بهش زد و گفت : یه جا پر
از دشمناش و کسایی که انداخته اون تو ... نترس نمیدارم اونجا هم بمیره لاقلاً نه تا وقتی
تو دلت خنک نشده

یونگی : دمت گرم پسر .. چجوری قراره اینارو برات جبران کنیم؟

دستشو روی شونه‌اش زد و همینطور که از کنارش رد می‌شد جواب داد : من واسه جبران
شما کاری نکردم ... کردم چون دلم می‌خواست



پشت سرش بقیه هم به سمت خروجی راه افتادن که هوسوک گفت : همینجوری بیهویی؟

ته هیونگ : از بیکاری

سوک جین : حالا چرا مارو انتخاب کردی؟ فکر می‌کردم بعد از اون شب ازمون کینه هم گرفته باشی چه برسه به کمک

بلند خندید و گفت : بیخیال داداش .. من اگه قرار بود اینقدر زود ع کسی کینه به دل بگیرم الان باید کل خونمو به آتیش می‌کشیدم تا هرکی توشه همونجا خاکستر بشه
ازونجا خارج شدن و باد به صورتشون زد که ته هیونگ ادامه داد : ولی می‌بینی که همه سالمن متاسفانه

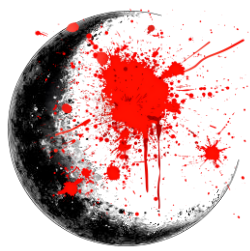
همه دور هم در کوچه‌ای که تاریکی احاطه‌اش کرده بود ایستاده بودن که نامجون گفت : امیدوارم مشکلی براتون پیش نیاد ... اصلا دلم نمی‌خواد هیون وو بیاد یقه مو بگیره که برای بار سوم باعث شدم برادرش تو دردسر بیفته

ته هیونگ : هیونگ هیچ‌وقت برای این که به کسی کمک می‌کنم ازم عصبانی نمیشه پس خیالت راحت باشه خودش موافق بود فقط نذاشتم بیاد که اگه یه موقع درگیری شد چیزیش نشه

سوک جین : فکر می‌کردم هیون وو ازت بزرگتره؟

ته هیونگ : اوهوم ... ولی تنها کسیه که دارم پس نمی‌ذارم تو هیچ موقعیت خطرناکی قرار بگیره لااقل نه تا وقتی که بدونم می‌تونم مانعش بشم





نامجون : خوبه که اینجوی هوای همو دارید

ته هیونگ : تو اون خونه بایدم همینطور باشه

نامجون : ولی ازین به بعد می تونی روی ما هم به عنوان خانوادهات حساب کنی ... خوشحال می شیم کمکتون کنیم

ته هیونگ چشمش برقی زد و از شنیدن این حرفش خوشحال شد و گفت : راستش واقعا به یه همچین چیزی نیاز داریم .. مرسی که گفتی

سپس به سمت جونگ کوک که ساکت کناری وایساده بود و فکر می کرد سرچرخوند و ادامه داد : هوی ... جئون جونگ کوک .. چرا ساکتی؟

سر بلند کرد و بهش چشم دوخت سپس گفت : چی می خوای بگم؟

ته هیونگ : هیچ فقط عادت ندارم اینقد ساکت ببینمت .. تعجب کردم

جونگ کوک : خفه شو .. دیگه برو شرتو کم کن بهت نیازی نیست

جیمین جلو اومد و گفت : اینو نگو کوکی ... اگه نبود ما باید هفته ها تلاش می کردیم تا همچین نتیجه ای بگیریم

سپس به سمت ته هیونگ که با افتخار وایساده بود و خودشو می گرفت چرخید و ادامه داد : واقعا ممنونم برای همه ی کارات و حرفات

چهره ی بچگونه ای به خودش گرفت و گفت : خوشحالم تونستم بار روی شونه هاتو سبک تر کنم .. امیدوارم از الان به بعد خوشحال تر زندگی کنی داداش کوچولو





یونگی بی اختیار لبخند زد و گفت : حتما همین کارو می کنه .. من حواسم بهش هست

سری تکون داد و گفت : پرفکت

ولی فرصت حرف دیگه یا رو پیدا نکرد چون جیمین دستاشو دور گردنش انداخته بود و به آغوش کشیده بودش، با تعجب و شوکه بهش نگاه کرد که با دیدن اشاره‌ی یونگی که با لحن نگاهی می کرد بی اختیار نفس عمیقی کشید و بغلش کرد.

دستشو روی کمرش کشید و گفت : خوش حال باش ... غمت نباشه همه چی بهتر میشه جیمین ازش جدا شد و گفت : با تشکر از تو

ته هیونگ : اگه تو جرأتشو نداشتی هرگز این طوری نمی شد پس از خودت ممنون باش در همون لحظه بود که صدای تلفنش بلند شد و سریع گفت : ببخشید

جیمین سری تکون داد و عقب رفت که پسر بزرگ تر تلفنشو از جیبش بیرون کشید و با دیدن صفحه اش حالت چهره اش عوض شد سپس تلفنو بین مشتش فشار داد و بعد از مکثی دکمه برقراری تماسو لمس کرد و گفت : هوم؟

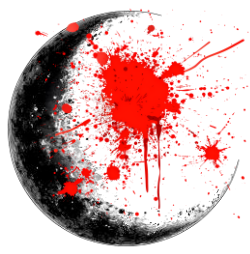
- می دونی که کلی کار داری؟ کدوم گوری رفتی که باز نمیشه رد تو زد؟

اخماشو در هم کرد و گفت : میام

- لازم نکرده ... مستقیم برو سرکارت

نفس عمیقی کشید و پوفی کرد سپس گفت : قطع کن دارم میرم





سپس تماسو قطع کرد و رو به پسرا که با هم حرف می‌زدن ادامه داد : خب دیگه گویا جدا وقت رفتنه ... می‌بینمتون پسرا

جونگ کوک : لازم نکرده

چینی به بینیش داد و گفت : به تو چه؟ میام جیمین و یونگی رو ببینم

یونگی که ازش خوشش اومده بود بلند خندید و گفت : بیا بیا نگران نباش چیزی نمیشه

ته هیونگ : پس فعلا

انگتسو به نشونه‌ی خداحافظی کنار سرش گذاشت و گفت : بابای .. برید جشن بگیرید

نامجون : برو به سلامت .. از هیون وو هم تشکر کن

ته هیونگ : حتما

سوار موتورش شد و رو به جونگ کوک ادامه داد : دلت برام تنگ نشه یه وقت جئون

جونگ کوک : شرت کم

با خنده کلاهشو روی سرش گذاشت سپس ازشون جدا شد و زودتر به سمت خیابون اصلی

راهشو پیش گرفت، پسرا بعد از رفتنش به هم نگاهی کردن که سوک جین گفت : دوتا

ماشین؟

هوسوک : من می‌روم

سوک جین : ببخشیدا استاد اینجاست تو چرا برونی؟





هوسوک : خو تو اون یکی ماشینو برون

سوک جین : سویچمو بده

هوسوک : خسیس

پسرا بلند خندیدن و بالاخره نصف نصف سوار دوتا ماشین شدن و به سمت خونه حرکت کردن تا زودتر بتونن موفقیتی که با کمک ته هیونگ به دست آورده بودن کنار دخترا دور هم جشن بگیرن.

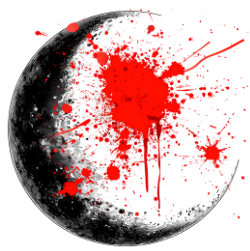
فکر می کردم تو رو دیدن

یه تولد، یه طلوعه تو غروب آشنایی

ندونستم که رسیدن یه بهونه ست

یه بهونه واسه کظه ی جدایی





در کشویی و سفید رنگ جلوش خودکار باز شد و اولین قدم رو به داخل برداشت، نیم‌نگاهی به اطراف انداخت و راهشو به سمت پله‌ها پیش گرفت، مثل همیشه با ورودش همه‌ی افرادی که اونجا بودن بهش خیره نگاه می‌کردن و بعضیا که گروهی بودن با هم پچ‌پچ می‌کردن ولی اون طبق عادت بی‌توجه به نگاه‌های خیره‌شون بی‌توجه به راهش ادامه داد.

از پله‌ها پایین رفت و وارد سالن اصلی شد که با دیدن شخصی که به سمتش می‌ومد ایشی زیر لب گفت و چشم ازش گرفت که صداشو شنید : چه عجب؟! گلدن بوی^۳ تشریف آوردن بالاخره

روبه‌روش ایستاد و خیره نگاش کرد که او ادامه داد : تموم شد؟

³ Golden boy





اشاره‌ای به سرتاپاش کرد و با نشون دادن استایل تمام سفیدی که حالا به رنگ سرخ دراومده بود گفت : معلوم نیست؟

- گزارش؟

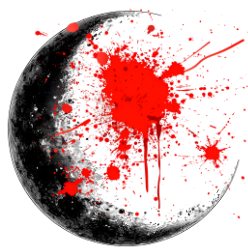
زبونشو روی لباس کشید و گفت : ساعت هفت صبحه خسته‌ام می‌ذاری یه نفس بگیرم بعد خفتم کنی؟

- تو مگه خسته هم میشی؟

چشم غره‌ای بهش رفت و جواب داد : نه راستش فقط از ریختن خوشم نمیاد

- رئیس دنبالت می‌گرده برو ببینش





چشماشو روی هم گذاشت و نفسی گرفت سپس گفت : بذار برم لباس عوض کنم

- لازم نکرده برو بذار بفهمه کارو تموم کردی لااقل به اون یه توضیحی بدی

کتشو محکم تو سینه‌ی مرد کوبید و گفت : اینو ببر تو اتاقم سر راحت لااقل به یه دردی بخوری

سپس از کنارش رد شد و به سمت اتاق رئیس حرکت کرد تا زودتر این قاعله رو ختم کنه و بره دوش بگیره، بی توجه به واکنش پسر به راهش ادامه داد و وارد بخش دیگری از ساختمان زیرزمینی و بزرگشون شد و در لحظه با دیدن چهره‌ی آشنا و دوست داشتنیه همه‌ی زندگیش لبخند زد.

برادر بزرگ‌ترش با سرعت به سمتش رفت و با دیدنش تو اون وضعیت گفت : خوبی؟

نیم‌نگاهی به خودش انداخت و گفت : معلومه که آره ... شک داشتی برادر؟

نفسی از سر آسودگی کشید و گفت : مراقب خودت هستی دیگه کیم ته هیونگ آره؟

به سمتش رفت تا بغلش کنه و در همون حال گفت : هیونگ...

ولی هنوز بهش نرسیده هیون وو عقب رفت و گفت : اوووو نه نه نه ... با این ریخت به من

دست نمی‌زنیا ... بوی خون میدی

اخماشو تو هم کرد و گفت : واقعا که ... ته نگرانیت در همین حد بود؟

بی اختیار خندید و گفت : برو یه دوش بگیر بعد بیا اتاقم

ته هیونگ : باید برم رئیسو ببینم بعدش میرم



هیون وو : الان؟

شونه ای بالا انداخت و گفت : جناب دست راست دستور فرمودن

هیون وو : کی دمیان؟^۴ از کی تا حالا تو به حرف بقیه گوش میدی مخصوصا اون؟

ته هیونگ : دیگه رئیسو همیشه پیچوند

نفسی گرفت و گفت : خيله خب پس .. مراقب باش

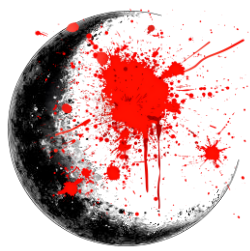
ته هیونگ : نترس کاری باهام نمی کنه ... چون نمی تونه

سری تکون داد و از کنارش گذشت تا به اتاق مورد نظرش بره، مدتی بعد بالاخره به اونجا

رسید و دم در وایساد، لحظه‌ای بهش خیره شد و سپس گفت : پوووفف بریم که داشته

باشیم ... سپس در زد و بعد از شنیدن صداش وارد شد.





با دیدنش که هنوز دم در وایساده بود گفت : بیا ... بیا تو پسر
با قدمای بلند داخل شد و نزدیک میز بزرگ و سفیدش ایستاد و گفت : می‌خواستید منو
ببینید؟

دستاشو در هم قفل کرده بود و روی میز نگه داشته بود، خیره بهش نگاه می‌کرد که گفت
: می‌خواستم ببینم سالمی

دستاشو کنارش بالا گرفت و گفت : الان راضی هستی؟

موهای بلندشو پشت سرش جمع کرده بود و با لبخند نگاش می‌کرد که گفت : امیدوارم
شخص دیگه‌ای سالم باقی نمونده باشه





صاف ایستاد و گفت : خیر ... ماموریت با موفقیت انجام شد رئیس

بی اختیار لبخندش محو شد و سیگار برگی روشن کرد، به صندلیش تکیه داد و گفت : هنوزم بهم نمیگی پدر هوم؟

نگاهشو ازش دزدید و به زمین خیره شد، تو تمام این مدتی که اینجا بزرگ شده بود حتی یه لحظه هم حس پدر بودنو ازش نگرفته بود و همین بهش اجازه نمی داد راحت این کلمه رو به زبون بیاره و این آدم براش از همون اولم فقط یه رئیس محسوب می شد.

سکوتشو که دید ادامه داد : اشکال نداره .. می دونی که من هیچوقت به کاری که دوست نداری مجبور نمیشم ... همین که می دونم همیشه پسرم خواهی بود برام کافیه

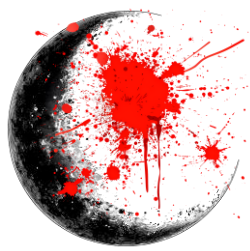
نفس عمیقی کشید و سر تکون داد سپس گفت : می تونم برم؟

دود سیگارشو از دهنش بیرون داد و گفت : برو استراحت کن .. امروز کلی کار داری ولی یادت باشه قبلش بری پیش میکا برای چکاب

از این کلمه به قدری متنفر بود که دلش می خواست از توی لغتنامه ی همه ی کشورهای جهان حذفش کنه ولی نمی تونست روی حرفش حرفی بزنه پس چشماشو روی هم گذاشت و گفت : می دونم حواسم هست ... پس فعلا

سپس سری خم کرد و از اتاقش بیرون رفت، دم در ایستاده بود و تو افکارش غرق بود، دوباره بچگیاشو به خاطر میاورد، حس می کرد همه ی خوشحالی دیشب از بین رفته و همون لحظه ای که پاشو تو این آزمایشگاه مخفی که فرسنگ ها زیر زمین دفن شده بود گذاشت همه چی به شکل قبلش برگشته بود.





بزرگ شدن تو همچین مکانی به عنوان یه آدم که نه، یه موجود متفاوت از بقیه‌ی افرادی که دورش بودن هیچوقت آسون نبود، حتی وقتایی با بیخیالی و بی‌توجهی به اتفاقی که دورش می‌افتاد سعی می‌کرد یه آدم بی‌سروپا باشه و حقیقت سیاه سرنوشتشو زیر این سپیدی که تو خودش خردش می‌کرد دفن کنه بازم حقیقت مثل سیلی محکمی به صورتش می‌خورد و به خودش می‌آوردش.

موهاشو با دو دستش عقب داد و به سمت اتاق خودش حرکت کرد تا شاید یه دوش آب گرم حالشو بهتر کنه و بهش اجازه بده لحظه‌ای چشم رو چشم بذاره.





وارد اتاقش شد و با دیدن کت سفیدش که روی تخت بود گفت : باز خوبه این یه کارو درست انجام داد

پیرهن سفیدشو از تنش درآورد و کنار کتش پرت کرد، نیمه برهنه به سمت حمام قدم برداشت که صدای درو شنید، ایشی زیر لب گفت و داد زد : چی—ه؟

در باز شد و شخصی که داخل می شد گفت : داد نزن منم

با شناختن صدایش سرشو از گوشه‌ی سرویس بیرون آورد و با دیدن هیون وو لبخند زد و گفت : هیونگ

به سمت تخت رفت و لباساشو برداشت و گفت : چی شد؟

با یه شورت جذب و مشکی از سرویس خارج شد و گفت : هیچی .. چی قرار بود بشه؟

هیون وو با دیدنش گفت : ته هیونگ تورو خدا لباس بپوش

اعتراضانه گفت : بابا خب می خوام دوش بگیرم ... تو زود اومدی به من چه؟ با لباس برم حموم میگی؟

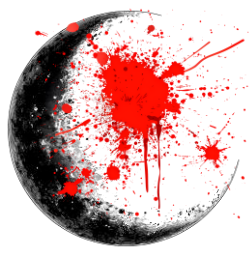
هیون وو که سرشو به دو طرف تگون می داد گفت : نگران بودم

ته هیونگ : چیزی نگفت بابا فقط می خواست ببینه سالمم یا نه ... الکی مثلا می خواست رل پدریشو درست بازی کنه

هیون وو : باهاش که بحث نکردی؟

ته هیونگ : حالشو نداشتم واقعا فقط گفتم باشه و اومدم





هیون وو : در مورد چک.....

بی اختیار مکشی کرد و یادش اومد اون چقدر ازین کلمه بدش میاد پس حرفشو تصحیح کرد
و ادامه داد : میری پیش میکا؟^۵

فقط به نشونه‌ی آره سر تکون داد که هیون وو گفت : سخت نگیر باشه؟ بهش فکر نکن بذار
تو ده ثانیه از مغزت بپره

بی اختیار خندید و گفت : قطعاً .. نگران نباش من اوکیم باشه؟

هیون وو : بهت باور دارم داداش کوچولوی قوی من

ته هیونگ : من کوچولو نیستم دیگه

هیون وو : واسه من هنوزم همون بچه‌ی چهار ساله‌ای که اولین بار دیدمش

ته هیونگ : I love U

لباساشو برداشت و گفت : لوس نشو دیگه برو دوش بگیر یکم بخواب منم لباساتو می‌برم
بدم بشورن

ته هیونگ : مراقبت کن ... می‌بینمت هیونگی

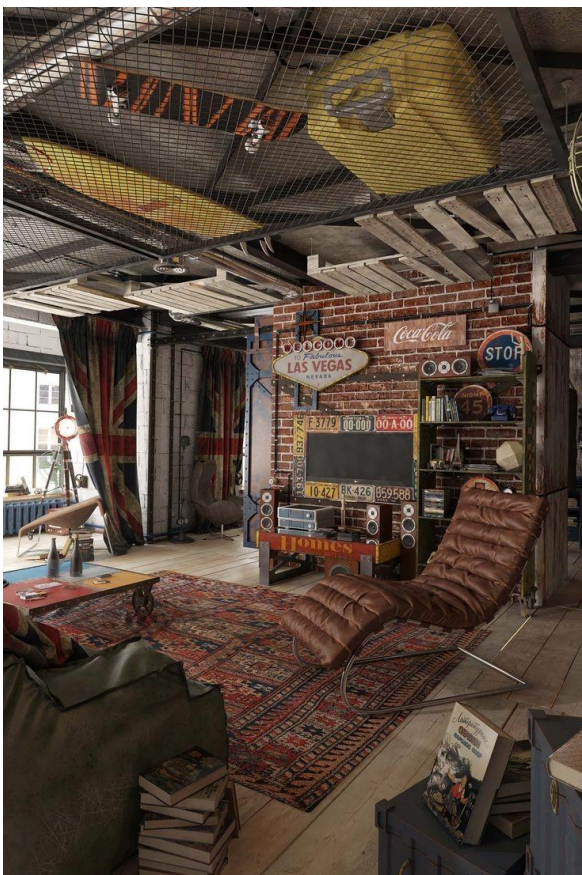
بعد از رفتنش به در خیره شد و در دل خداوشکر کرد که برادرشو داره و گرنه نمی‌دونست
چطور می‌تونست تا الان تو این زندون سپید دووم بیاره و همه جارو به آتیش نکشه، بی اختیار
از حال خوبی که از برادرش گرفته بود به سمت حمام رفت.

⁵ Mika Satoro





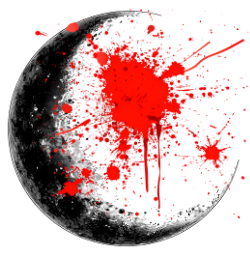
[16 جون 2022]



روی کانپهی چرم سبز رنگ سالن نشسته بود و با لپ تاپ مک سفید رنگش مشغول بود
که سوک جین وارد شد و گفت : هوسوک حالش اصلا روبه راه نیست
چشم از اسکرین صفحه ش گرفت و گفت : من دارم می گردم ولی هیچی به مخم نمی رسه
... نامجون هیونگ چی گفت؟

نوشیدنی برای خودش ریخت و کنارش نشست سپس جواب داد : اونم بیچاره داره به هر
دري می زنه ولی به همین راحتی نیست ... به کانکشن بیشتری نیاز داریم یه بزرگشو





نفسشو با آهی از سینه بیرون داد و گفت : جیمین چطور؟

سوک جین : اون بچه هم یه سره تو اتاقشه داره تلاششو می کنه ولی نمی دونم به نتیجه ای می رسیم یا نه ... یونگی، من خیلی نگرانم ... چرا این گذشته ی لعنتی دست از سر ما بر نمی داره؟ چرا نمی داره راحت به زندگیمون برسیم؟

یونگی صاف نشست و لپ تاپشو کناری گذاشت و گفت : متاسفانه آدمایی مثل ما هیچوقت نمی تونن به طور کامل گذشته رو دفن کنن

سوک جین : می دونم برات سخته ولی ... بهم بگو زندان چجوریه

تک خنده ای کرد و بعد از کمی فکر کردن به اون زمانا گفت : بستگی داره کجا بیفتی و کیا دورت باشن ... این که چقدر سرسخت باشی تا بتونی از پشش بر بیای روی دوش خودته ولی هیچوقت نمی تونی از زیر اتفاقاتی که برات میفته شونه خالی کنی

سوک جین : سخته پس

یونگی : وقتی اولین بارتم باشه همه چی بدتر میشه درست مثل جیمین

دستشو روی سرش فشار داد و گفت : فکر می کردم من خیلی بدبختی کشیدم ولی وقتی به شماها فکر می کنم می بینم زندگی من در مقابل شماها هیچی نیست

یونگی : بیخیال هیونگ اینو دیگه به من نگو .. خوب می دونم از دست دادن دوستای نزدیک اونم تک به تک جوری که نتونی هیچکاری براش بکنی باعث شده چه حالی داشته باشی پس به من نگو زندگیت سختیش از بقیه ماها کمتر بوده چون می دونم دروغه





سوک جین : باز لااقل ماها اون وسط تنها نبودیم من نامجونو داشتیم، تو و جیمینم با هم آشنا شدین و هوای همو داشتین ولی هوسوک ...

یونگی : لعنتی ... متاسفانه منم تو زندان با هیچکی نمی ساختم و نمی تونم از کسی کمک بگیرم وگرنه شاید ممکن بود بتونیم یه غلطی بکنیم

سوک جین : دقیقا ... این که الان با وجود تنها نبودنش باز نمی تونیم هیچ کاری براش بکنیم داره بدتر روانمو داغون می کنه

در همون لحظه بود که جونگ کوک سراسیمه وارد شد و خطاب بهشون گفت : هیونگا یونگی : چیشده؟

جونگ کوک : هوسوک هیونگ حالش خوب نیست و می خواد بره بیرون من همراهش میرم تا حواسم بهش باشه نمی تونم تنها بفرستمش میشه به نامجون هیونگ بگید؟

سوک جین : آره پسر اوکیه ... برو برو مراقبش باش کوکی

سری تکون داد و گفت : اگه خبری شد بهم بگید لطفا

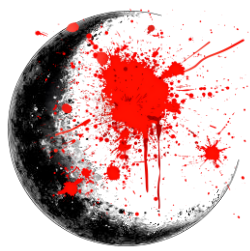
یونگی : باشه داریم تلاشمونو می کنیم تو فقط حواستو بده به هوسوک تا کاری دست خودش نده ما حواسمون به بقیه چیزا هست

جونگ کوک : نگران نباش حواسم هست ... فعلا

یونگی : کوکی ... اگه چیزی شد زنگ بزن سریع میایم

جونگ کوک : نترس نمیذارم چیزی بشه





سوک جین : دمت گرم پسرم برو به سلامت

سری خم کرد و ازشون جدا شد، سوک جین ایشی گفت و ادامه داد : باید یه کاری بکنیم

یونگی : بیا بریم ببینیم نامجون چیزی دستگیرش شد یا نه

از جاشون بلند شدن و به سمت اتاق شخصی نامجون حرکت کردن، مدتی بعد به اونجا رسیدن و بعد از در زدن وارد شدن.



با دیدنشون دست از کار کشید و گفت : چی شده بچه ها؟

سوک جین : به کجا رسیدی؟

نامجون : بن بست ... همه چی به یه دره‌ی عمیق ختم میشه شما چطور؟

یونگی : ماهم هیچی ... متاسفانه

نامجون مشتشو روی میز کوبید و گفت : لعنتی هوسوک کجاست؟



یونگی : با کوکی رفتن یکم هوا بخورن

نامجون : باید یه راهی باشه اینجوری همیشه

سوک جین : اما چی؟ از وقتی فهمیدیم اون عوضی داره از زندان میاد بیرون داریم می گردیم ولی هیچ اطلاعاتی نیست ... نه می دونیم کی میاد بیرون نه حتی می دونیم بعدش قراره چی کار کنه ... حرومزاده اینقدر خوب مخفیش کرده که هیچ جوهره همیشه پیداش کرد

نامجون : منم نتونستم بفهمم چقدر از ما و هوسوک اطلاعات داره و مخم نمی رسه بعدش دقیقا می خواد چی کار کنه یا چه نقشه‌ای کشیده

بین حرفشون در زده شد و جیمین وارد شد، سلام کرد و گفت : ببخشید بین بحثتون اومدم

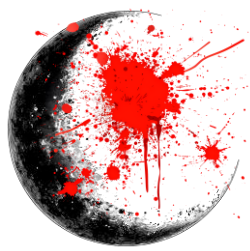
یونگی : بیا بیا هر کمکی باشه ما با آغوش باز پذیراییم

به سمتشون رفت و گفت : اطلاعات زندان سینوس خیلی محرمانه‌ست و چون ارتش توش دست داره هیچ جوهره همیشه هکش کرد... یعنی میشه ها ولی بعدا وبال گردن خودمون میشه و بدبختمون می کنه، اصلا نباید با ارتش درگیر شد اگه گیر بیفتیم بعدش حتی پلیس هم نمی تونه کمکمون کنه

یونگی : پس باید چی کار کنیم؟

جیمین کمی درنگ کرد و نمی دونست باید چیزی که تو ذهنشه به زبون بیاره یا نه، پسرا که این پا و اون پا کردنشو دیدن متوجه شدن به حرفاش شک داره که نامجون گفت : جیمین ... می دونم خودت خوب می فهمی هوسوک الان چه حالی داره برای همین ازت



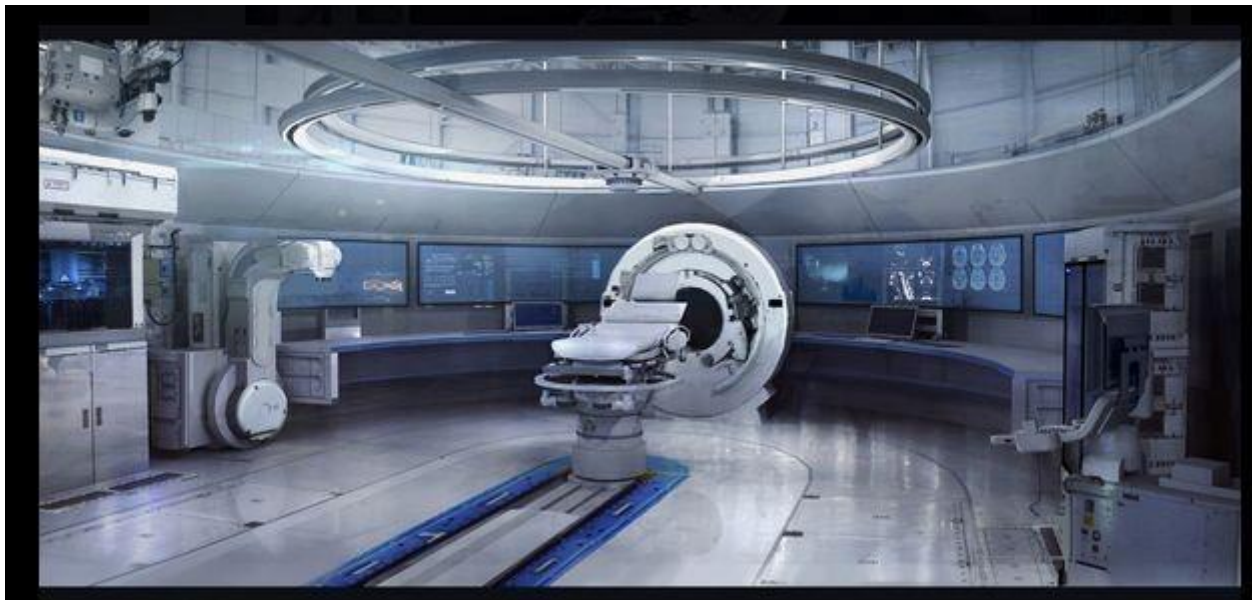


می خوام هر چیزی که فکر می کنی حتی یه درصد هم می تونه بهمون کمک کنه رو پیشنهاد بدی ... اصلا نگران نباش نهایت نشدم میریم سراغ بعدی ولی لااقل می دونیم یه راهی هست یونگی : راس میگه ... همین خودش امید بزرگی می تونه باشه پس نترس بگو بینم چی تو فکرته مغز متفکرم

دستی به گردنش کشید و عینک طبی و گردشو روی صورتش محکم کرد سپس گفت : راستش فکر می کنم باید از یکی کمک بخوایم، مطمئنم می تونه یه راهی پیش رومون بذاره سوک جین : کی؟ ما هرکیو که فکر می کردیم ممکنه بتونه کمک کنه دیدیم جیمین : اما نه این شخصو

پسرا بهم نگاهی انداختن که جیمین ادامه داد : کیم ته هیونگ





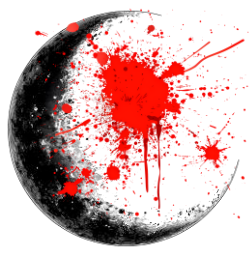
به سختی چشماشو باز کرد و ابروهاشو در هم کشید، درد تو همه جای بدنش احساس می شد و حرکت کردن براش سخت بود با این وجود سعی کرد کمی جابه جا بشه که چشمش بر روی دستاش که کنارش به صندلی بلندی که روش بود بسته شده بود خیره موند.

مشتشو در هم فشرد و نفسشو به سختی از سینه بیرون داد، نگاهی به اطراف انداخت و زیر لب گفت : لعنت به این زندگی تخمی

به چراغای بالای سرش خیره شد و با خودش فکر کرد چقدر از مدتی که این جاست می گذره اما مغزش جواب نمی داد و فکر کردن باعث می شد سرش درد بگیره، چشماشو روی هم فشار داد که صدای قدم های کسی که داخل می شد را شنید.

سرچرخوند و با دیدن شخصی که با یه چارت پزشکی و روپوش سفیدی وارد اتاق شده بود گفت : چند وقته اینجام؟





پسری که حالا بالا سرش ایستاده بود به چارت توی دستش نگاهی کرد و بی‌رمق جواب داد
: چهار روز

دستشو تکون داد و گفت : اینارو باز کن

پسر نیم‌نگاهی به مچ‌هاش که با یه بند فلزی کنارش بسته شده بود انداخت و گفت : قبلش
باید مطمئن بشم که می‌تونی بری یا نه

عصبانی دستشو تکون داد و گفت : بهت میگم اینارو باز کن

در همون لحظه بود که صدای دیگری گفت : آروم باش .. بذار کارشو بکنه

با دیدن قامت بلند و پر ابهت رئیسش بی‌اختیار ساکت شد که او کنارش ایستاد و دستی به
سرش کشید سپس ادامه داد : اینا همش برای سلامتی خودته ته هیونگ
با نالانی گفت : ولی من خوبم

رئیس : اینو باید دکترات بگن ... قول میدم بعد از اتمام چکاب حالت بهتر میشه

پسری که کنارش ایستاده بود به سمتش چرخید و چارت رو به سمتش گرفت سپس گفت
: خدمت شما رئیس

چارتو ازش گرفت و با دقت مشغول بررسی شد و گفت : وضعیتشو بهم نشون بده

پسر بله‌ای گفت و به سمت مانیتورهایی که درست پشت سر تخت تمام دیوار را پوشونده
بودن رفت و بعد از تایپ کردن، وضعیت جسمی ته هیونگ را روی صفحه‌ی اصلی باز کرد.

به سمت مانیتور ها رفت و بعد از دیدن نتایج سری تکون داد و گفت : خوبه





کنار تخت او برگشت و گفت : بهت افتخار می کنم پسرم خوب تونستی از پشش بر بیای

نفسی از سر آسودگی کشید و گفت : یعنی می تونم برم؟

لبخندی زد و گفت : اوهوم

با اشاره ای که به سمت پسر کناری کرد او تبلتی را به دست گرفت و با تنظیماتی بر روی آن کاری کرد تا بند فلزی دور مچ های ته هیونگ خودکار باز شوند، با خوشحالی دستشو بالا آورد و دور مچش کشید که رئیس گفت : خیلی به خودت فشار نیار

سری تکون داد و گفت : باشه

به ساعتش نگاهی انداخت و گفت : من امروز یه جلسه ی مهم دارم که باید بهش برسیم ولی به خاطر تو مجبور شدم دیرتر برم .. حالا که می بینم خوبی می تونم برم

در حالی که تو دلش بهش بد و بیراه می گفت و از این محبت دروغی که هر لحظه نثارش می کرد حالش بهم می خورد گفت : متاسفم ... نمی خواستم نگرانتون کنم

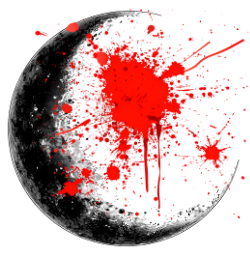
خندید و گفت : همین که خوبی کافیه ... خب من دیگه میرم درمورد کارت هم دمیان در نبود من بهت توضیح میده

ته هیونگ : اوکی ممنون

به سمت پسر چرخید و گفت : دکتر شین .. کمکش کن بره اتاقش

سپس ازونجا خارج شد و پس از رفتنش ته هیونگ پاشو از کنار تخت آویزون کرد و دستاشو کنارش گذاشت تا نفسی بگیره که دکتر شین نزدیکش شد و گفت : می تونی راه بری؟





چشماشو روی هم فشار داد تا سرگیجه‌اش بیفته سپس گفت : این همه مدت بی‌هوش یه جا افتاده باشی به نظرت می‌تونی بعدش درست راه بری؟ این چه سوالیه عاخه؟ خشک شدم

دکتر شین خندید و گفت : یکم بشین حالت بهتر میشه ... سرگیجه داری؟

به نشونه‌ی آره سر تکون داد و گفت : دهنم تلخه

دکتر شین : بذار بهت یه چیزی بدم بخوری قندت درست میشه

دستشو کنار سرش گذاشت و گفت : این درد لامصب کی از بین میره؟

دکتر شین : به‌خاطر پروسه‌ی ترمیم بدنه، یکم بهش زمان بده درست میشه، مغزت که به حالت نرمال برگرده همه چی تو بدنت به حالت اولیه بر می‌گرده

نفس عمیقی کشید و گفت : میشه به برادرم بگی بیاد؟

دکتر شین کاکائوی فندقی به سمتش گرفت و گفت : حتما فقط یهو نیا پایین که میفتی

شکلات رو ازش گرفت و گفت : اوکی اوکی دیگه درون حدشو می‌دونم ... اولین بارمم نیس

بعد از رفتن دکتر شین بالاخره تنها شد و تونست از دردی که توی تکتک سلولای بدنش

حس می‌کرد آهی بکشه و دستشو روی پهلوئی که پیش از این پروسه‌ی درمانی تقریبا با

چاقو پاره شده بود بذاره.

فشاری به انگشتای بلندش وارد کرد و دندوناشو روی هم فشار داد، گوشه‌ی تی‌شرت سفید

و نازکی که تنش بود و بالا کشید تا زخمشو ببینه اما تقریبا اثری ازش باقی نمونده بود انگار



که از اولش وجود نداشت و فقط دردی رو حس می کرد که همون لحظه ی برخورد چاقو بر روی پوستش تو مغزش حک شده بود.

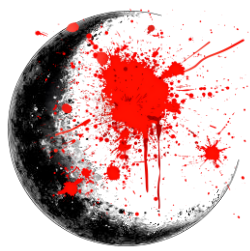
لباسشو رها کرد و لحظه ای به نقطه ای دور خیره ماند، گاهی وقتا خودش قبول داشت انسان نیست و نمی تونه هیچوقت نرمال باشه حتی اگه همه ی نفساشو صرف اثبات کردن خلافتش بکنه، شاید بقیه حق داشتن که بهش خیره می شدن و از این که هر دفعه زنده از ماموریت هاش بر می گشت و زخمی روی تنش از زجرائی که کشیده بود باقی نمی موند تعجب می کردن و باورشون نمی شد این آدم هنوزم نفس می کشه.

از متفاوت بودنش متنفر نبود بلکه این که از چیزی ساخته شده که بقیه مردم دنیا حتی به وجودش باور ندارن عذابش می داد، اما نمی تونست هیچ کاری براش بکنه و فقط باید قبولش می کرد تا بتونه به زندگیش ادامه بده، یه زندگی که اگه برادرش توش نبود هیچوقت نمی خواست.

از چکاب و همه ی پروسه های درمانی که براش در نظر می گرفتن حالش بهم می خورد اما فقط قبولش می کرد چون دلش نمی خواست برادرشو نگران ببینه یا این که تو این جهنم سرد تنه اش بذاره و فقط همین بود که هر بار بهش قدرت می داد دوباره روی پاهاش بایسته و بخواد نفس بکشه.

با شنیدن اسمش که از دهن مهم ترین فرد زندگیش به گوشش رسید سریع سر بلند کرد و منتظر شد بهش نزدیک بشه، برادرش با نگرانی و قدمای بلند به سمتش دوید و گفت : ته هیونگا ... خوبی؟





لبخند زد و گفت : صددرصد ... عالیم تازه یه شکلاتم از دکترم جایزه گرفتم
هیون وو که به خوبی می شناختش و می فهمید برای دل خوش کردنش داره بهش دروغ
میگه بغضی گلوشو چنگ زد ولی خودشو نباخت و گفت : خداروشکر
دستشو روی صورت ته هیونگ گذاشت و ادامه داد : می دونی چقدر نگرانم کردی؟
با نرمی دستشو روی دست برادرش گذاشت و جواب داد : ببخشید هیونگ نمی خواستم
ناراحت بشی
بغضشو قورت داد و صاف ایستاد سپس نفسی گرفت و گفت : این مدتی که نمی تونستم
بینمت داشتم دیوونه می شدم کاش دیگه این کارو نکنی و مراقب خودت باشی
برای این که حالشو بهتر کنه شکلاتشو باز کرد و گاز بزرگی ازش زد و همونطور که دولپی
می جویدش گفت : به خدا من خوبم جدی میگم ... حتی جای زخمشم رو بدنم نمونده
هیون وو : پسره ای احمق .. من اینو میگم؟ دارم درمورد حواس پرتی که باعث شد این زخم
از اول رو بدنت ایجاد شه حرف می زنم
دستشو دراز کرد و گوشه ای آستین برادر بزرگشو گرفت و با لحنی بچه گونه گفت : یا
هیونگ نیم منو دعوا نکن دیگه گفتم که اشتباه کردم ببخشید قول میدم دیگه
همچین اتفاقی نمیفته
دستشو کشید و عصبانی گفت : همیشه همینو میگی ولی بعدش ...



مکت کرد و حرفشو خورد، حالا که همه چی تموم شده بود بهتر بود بیشتر از این ادامه‌اش
نده پس نفسی گرفت و گفت : خب دیگه فعلا کافیه ... بیا کمکت کنم بریم اتاقت
لبخندی زد و گفت : تنکیو

دستشو گرفت و به آرومی از تخت پایین اومد، پاش به زمین سرد برخورد کرد و چشماشو
روی هم گذاشت تا نفسی بکشه، هیون وو دستشو از پشت دور کمرش گذاشت و کمکش
کرد تا با قدمای آروم از اون مکان مزخرف برن بیرون.

مدتی بعد بالاخره به اتاقتش رسید و روی تخت گرم و نرمش نشست و گفت : وای خدایا
کون قشنگم صاف شده

هیون وو : درست حرف بزن کیم ته هیونگ

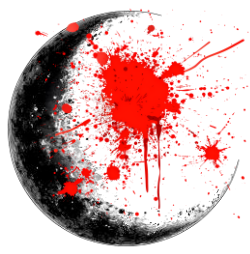
بلند خندید و گفت : به خدا دارم جدی میگم ... اخه حیف این هیکل قشنگ نیست که
اینجوری از بین بره در حالی که هیچکی ازش فیض نبرده؟ تو بگو

هیون وو که برایش لباس آماده می‌کرد تا زودتر از شر این لباسای بیمارستانی خلاص شه
گفت : با این وضع زندگی اخه کی حاضر میشه به خاطر هیکلت بیاد دوست پسرت بشه؟ یه
چیزی بگو لااقل منطقی باشه

ته هیونگ : کجای زندگی من منطق توشه که از این یه مورد انتظار منطقی بودن داشته
باشم؟ بذار همه چی همین طوری فانتزی باقی بمونه

لباسایی که برایش انتخاب کرده بود به سمتش گرفت و گفت : پاشو یه دوش بگیر اینارو
بپوش مطمئناً تو از یه جا یکیو پیدا می‌کنی که هیکلتو ببینه





خودشو روی تخت انداخت و گفت : هیونگ ... منو ببر حموم

هیون وو لباسارو به سمتش پرت کرد و گفت : همینم مونده فقط .. اینارو همون دوس
پسرت باید برات بکنه نه من

ته هیونگ : خب الان اصلا حال حموم رفتن نیست دوس پسرمد ندارم متاسفانه ولی بخدا
نمی تونم رو پام وایسم

هیون وو : خيله خب پس لااقل لباساتو عوض کن از دیدن اینا حالم بهم می خوره
نیم نگاهی به خودش انداخت و گفت : چشم ولی باید بری بیرون تا بتونم لخت شم
پوفی کرد و گفت : خيله خب ولی اگه کاری داشتی بهم بگو

ته هیونگ : خوبم هیونگ نگران نباش

هیون وو : می دونم فقط گفتم شاید گشهنهات باشه

ته هیونگ : میام سالن می خورم دیگه وقتشه خودمو نشون بدم که فکر نکنن رقیب اصلی
کشیده کنار

هیون وو : از دست تو که همیشه وسط گود زندگی می کنی

ته هیونگ : بالاخره بعد از این همه عذاب باید نشون بدم که هنوز بهترینم یا نه؟

هیون وو : بله بله درسته استاد

ته هیونگ : ولی یه کاری دارم که می تونی کمکم کنی





ابرویی بالا داد و گفت : چی؟

لبخند خبیثانه‌ای روی لباش نشست و گفت : وقت تغییره

بی‌اختیار خندید و وقتی یادش اومد منظورش چیه دست به سینه ایستاد و گفت : دوباره؟

ته هیونگ : کاماااان هیونگ الان وقتشه

هیون وو : خيله خب خودم برات انجامش میدم هر وقت اوکی بودی بهمم بگو

دستاشو بهمم کوبید و گفت : ایول همینه... دمت گرم داداش بزرگه بهترینی

هیون وو : می‌دونم .. حالا لباساتو عوض کن من دیگه میرم ...فعلا

سپس از اتاق او خارج شد و بعد از بستن در ته هیونگ در سکوت اتاقش تنها شد و نفس

عمیقی کشید، دست انداخت و تی‌شرت سفید رنگشو از تنش در آورد و گفت : نه انگار واقعا

به یه حموم نیازمدم

ایستاد و به سمت سرویس راهشو پیش گرفت که هنوز چند قدم بر نداشته سرش گیج رفت

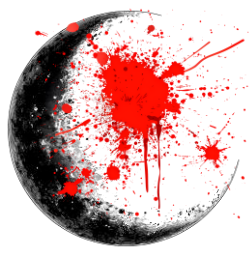
و متوقفش کرد، کنار دیوار ایستاد و دستشو اهرمی کرد که خودشو نگه داره، چشماشو

روی هم فشار داد و دست آزادشو روی سرش گذاشت.

حالش هنوزم به اندازه ای مساعد نبود تا بتونه کاری بکنه و تاثیرات داروهایی که توی بدنش

بود هنوزم از بین نرفته بود، اخماشو در هم کرد و زیر لب زمزمه کرد : نمیشه .. نمی‌تونم





در همون بین صدای دینگ دینگی که از گوشه‌ی اتاقش به گوشش می‌رسید توجهشو به خودش جلب کرد، به سمت میزش سرچرخوند و با دیدن دستگاه کنار آن گفت : شت یادم رفته بود گوشیمو روشن کنم ... اینقدر پر شده که اون داره جیغ جیغ می‌کنه بازم

دوباره به سمت تختش برگشت و کنار میز روش نشست، دستگاهو روشن کرد تا ببینه چه خبره که با کلی پیام و تماس روبرو شد، کمی زیر و رو کرد تا ببینه کی براش مهمه تا بهش توجه کنه که بی‌اختیار با دیدن پیامی که به شماره‌ی محدود شده ش اومده بود ابرویی بالا داد و مکث کرد.

ازون دستگاه نمی‌تونست چیزی رو بخونه و فقط دریافتی‌هاشو می‌دید پس کنارش گذاشت و تلفنشو از توی کشوی میزش بیرون کشید و روشنش کرد تا کنجکاویشو برطرف کنه. به محض باز شدن صفحه‌ی تلفنش پیامارو باز کرد و دنبال چیزی که مدنظرش بود گشت، پیداش کرد و بازش کرد : "سلام .. می‌دونم بعد از این همه مدت یکم بی‌چشم و رویه که الان بهت پیام میدم و اینارو میگم ولی تو آخرین امید مایی و به کمکت نیاز داریم ... می‌تونی بیای مقرر؟ قول میدم زیاد وقتتو نگیریم .. ممنونم"

بی‌اختیار به پیامش خیره شده بود و چند باری خوندش که بی‌اختیار قدرت بیشتری گرفت و با خودش فکر کرد شاید با دیدن اونا و کنارشون بودن بتونه حالشو بهتر کنه با این حال بازم نمی‌دونست با این وضعی که داره می‌تونه بهشون ملحق بشه یا حتی کمکی ازش بر بیاد اما بازم نمی‌خواست کم بیاره.





نویسنده : مین یورا (هورام)

آی دی چنل تلگرام و واتپد :

[@Dark Mind Fics](#)

[Wattpad Link](#)

آدرس سایت رسمی دارک :

[DarkMindFics.Blogix.Ir](#)

